

بزرگ علوی، داستان‌نویس معاصر (۱۳۷۵-۱۲۸۲) از نخستین تحصیل‌کرده‌های ایرانی در آلمان بود و سال‌های دراز عمر خود را در این کشور گذراند. از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ نوشته‌های او در ایران اجازه انتشار نیافت. «چشم‌هایش»، «جمدان»، «میرزا» و «سالاری‌ها» از آثار مشهور بزرگ علوی است. آنچه می‌خوانید، خلاصه داستان «گیله‌مرد» اوست. این داستان مدّت‌ها راهنمای عمل نویسندگان مبارز بود، تأثیر این داستان را بر کتاب «از رنجی که می‌بریم» نوشته جلال‌آل احمد به‌طور آشکار می‌بینیم.

نویسنده در این داستان کوتاه، روح عدالت‌خواهی و مبارزه با استبداد اربابان و دولت خودکامه پهلوی را در چهره «گیله‌مرد» که دهقانی شورشی از گیلان است به تصویر می‌کشد. در گیرودار این ستیزه و پیکار مأموران ابتدا همسرش را می‌کشند و سپس او را دستگیر می‌کنند. قرار است دو نفر مأمور وی را در «فومن» به اداره امنیه تحویل دهند. این داستان که از مجموعه داستان «نامه‌ها» برگزیده شده، بیانگر واقعیت‌هایی تلخ از اوضاع اجتماعی و سیاسی دوره خاصی است که نویسنده آنها را هنرمندانه توصیف می‌کند.

گیله‌مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود. دو مأمور تفنگ به‌دست، گילה‌مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به‌گردنش پیچیده و بسته‌ای را که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و

بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدیدکننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می زد و قدم های آهسته و کوتاه برمی داشت. بازوی چپش آویزان بود؛ گویی سنگینی می کرد. زیر چشمی مأموری را که کنار او راه می رفت و سرنیزه ای که به اندازه یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب می آمد، تماشا می کرد. آستین نیم تنه اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می شد، به آسانی در آن فرو می رفت.

مأمور اوّلی به اسم محمد ولی وکیل باشی از زندانی دل پری داشت. راحتش نمی گذاشت. حرف های نیش دار به او می زد. فحشش می داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می رساند، از چشم گילה مرد می دید.

«ماجراجو، بیگانه پرست، تو دیگه می خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می خواستی بکنی؟ خیال می کنی مملکت صاحب نداره؟»

گילה مرد گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و اصلاً جواب نمی داد. از «تولم!» تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمد ولی وکیل باشی دست بردار نبود. تهدید می کرد، زخم زبان می زد، حساب کهنه پاک می کرد. گילה مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاحی که دست وکیل باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سر زراعت نمی دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ های خوبی دارند!

تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می آمد، کار این وکیل باشی را می ساخت. کاش باران بند می آمد و او می توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می انداخت، با یک جست برمی خاست و در یک چشم به هم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد می کرد که تفنگ از دست محمد ولی ببرد... کار او را می ساخت... اما مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می کرد گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی شناخت. هنوز قیافه اش را ندیده بود؛ با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. اوه، اگر قاتل صغرا گیرش می آمد، می دانست که با او چه کند. با دندان هایش حنجره او را می درید. با ناخن هایش

چشم‌هایش را درمی‌آورد ... گیله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که جیغ می‌زند، می‌آید.

مأمور دومی پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او اهل شمال نبود، برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اول هرچه کم داشت از کومه*های گیله‌مردان جمع کرد. به‌آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «اینها اثاثیه‌ای است که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. او مزه این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آنها را غارت کرده بودند. آنجا در ولایت آنها آدم‌های خان یک مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق، دهکده‌ای به تصرف خانی درمی‌آمد. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه – از وقتی که به خاطرش هست – تفنگدار و مزدور خان بوده است اما هیچ انتظار نداشت که او را به گیلان – که آن قدر مرطوب و سرد است – بفرستند.

وی ابداً توجهی به گیله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. وی در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد به همان بیابان‌های داغ. بالأخره بیابان آن قدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مأموران وقتی خانه کسی را تفتیش* می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه گیله‌مرد، وکیل‌باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هرچه خواست کرد؛ پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج^۱ لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌اش زد. تپانچه دست کم پنجاه تومان می‌ارزد، بیشتر هم می‌ارزد. پایش

بیفتند، کسانی هستند که صد تومان هم می دهند؛ ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی خرد. این دهاتی ها مال خودشان را هم می اندازند توی دریا. پنجاه تومان می ارزند. به شرط آنکه پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم مأموران و زندانی می زد. می خواست پتو را از گردن گیله مرد باز کند و بارانی های مأموران را به یغما ببرد. غرش آب های غلیظ جیغ مرغابی های وحشی را خفه می کرد. در جنگل گویی زنی درد می کشید و شیون می زد. گاهی درهم شکستن ریشه یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و به زوزه وحشیانه ای ختم می شد. تا قهوه خانه ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع* بیشتر فاصله نبود اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کم رنگ چراغ نفتی آن دور به نظر می آمد.

وقتی به قهوه خانه رسیدند، محمدولی به قهوه چی گفت :

— بیا ما را ببر به اتاق بالا.

اتاق بالا رو به ایوان باز می شد. از ایوان که طارمی* چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود.

محمدولی به زندانی گفت : «بالا، میری گوشه اتاق، جُم بخوری می زنم.»

بعد رو کرد به همکارش و گفت : «خان، اینجا باش؛ من پایین کشیک می دم، بعد من

می آم بالا؛ تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله مرد در اتاق تاریک نیم تنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. مأمور دوم تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق قرار داشت ایستاده بود و افق را تماشا می کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی های وحشی صدایی شنیده نمی شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می کشید، مثل اینکه می خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی، مأمور دوم هیچ حرف نمی زد. فقط سایه او در زمینه ابرهای

خاکستری که در افق دائماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیله مرد بسته است.

ناگهان به گیله مرد گفت: «نمی خواهی فرار کنی؟»

گیله مرد بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد.

— «بین چه می گم!» صدای گرفته و سرماخوردهٔ مأمور در نفیر باد گم شد.

هیبت خاموشی، او را متوحش کرد. آهسته تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج

تفتیش می کردم ... تو کروج — می شنوی؟ — وسط یک دسته برنج یه تیونچه پیدا کردم.

تیونچه رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آنکه ممکن بود حیف و میل بشه. همراهم

آورده ام که خودم به فرمانده تحویل بدم. میدونی که اعدام روی ساخته. گوش میدی؟ ترس،

من خودم رعیت بودم، میدونم تو چه می کنی، ما از دست خان های خودمان خیلی صدمه

دیده ایم اما باز رحمت به خان ها؛ از آنها بدتر امنیه ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم، به

اندازهٔ موهای سرت آدم کشته ام. برای این است که امنیه شدم تا از شر امنیه راحت باشم.

از من ترس؛ خدا را خوش نیامد که جوونی مثل تو فدا بشه؛ فدای هیچ وپوچ بشه. یک

ماهه که از زن و بچه ام خبری ندارم؛ برایشان خرجی نفرستاده ام. اگر محض خاطر آنها

نبود، حالا اینجا نبودم. می خواهی این تیونچه را بهت پس بدهم؟»

گیله مرد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «نمیدیش، دروغ میگی! چرا نمیذاری بخوابم؟

زجرم میدی!»

اما فریادهای او نمی توانست به جایی برسد. برای اینکه طوفان هرگونه صدای ضعیفی

را در امواج باد و باران خفه می کرد.

— «داد نزن! ترس! بهت میدمش، بهت بگم، اگر پات به ادارهٔ امنیهٔ فومن برسد، کارت

ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن

روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم،

اگر من گزارش بدم که تو خونهٔ تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو ساخته، به خودت

می فروشم، پنجاه تومن که می ارزه؛ تو، تو خودت میدونی با محمدولی، هان؟ نمی ارزه؟

پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»



گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمی لرزید. دست کرد از زیر پتو دستمال بسته ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود، حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت مأمور دوم بود که برسد.

«نه، این طور همیشه، بلند میشی وامیسی؛ پشتت را می کنی به من پول را می اندازی توی جیب؛ من پول را از جیب درمی آورم. اون وقت هفت تیر را می اندازم توی جیب؛ دستت را باید بالا نگه داری. تکون بخوری با قنداق تفنگ می زنم تو سرت. بین، من همه حقه هایی را که تو خواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم، باید رو به دیوار و ایسی. تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت میدونی با وکیل باشی.»

چند لحظه بعد، مأمور دوم پایین رفت تا دیگری بالا بیاید.

— «عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمّد ولی بود؛ این صدا را می شناخت. در یک چشم به هم زدن گیله مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود اما حالا موقع تیراندازی نبود. برای آنکه در این صورت مأمور دوم برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده هر دوی آنها نمی توانست برآید.

محمّد ولی پرسید: «آی گیله مرد؟ ... خوابی یا بیدار...؟»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن، قیافه دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد. — «بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تو لم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتمی: ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی خواهیم؟ حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت و آلا با همان مسلسل همه تون را درو می کردم. آن لاور^۲ تون را خودم به درک می فرستادم. بگو ببینم، تو هم آنجا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی رسند؟»

صدای گلنگدن تفنگ، گیله مرد را که داشت بی احتیاطی می کرد، سر جای خود نشانده. گیله مرد بی اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مُرد زن او بود. صغرا بود. بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. دیگر کی به فکر بچه اوست. گیله مرد گاهی به حرف های وکیل باشی گوش نمی داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که این دو مأمور با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند. محمّد ولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه ای جلو آورد و صورت گیله مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله مرد را سوزاند.

— «... بین چی می گم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتمی که ما بهره* خودمونو دادیم و نطق می کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟»

محمّد ولی سیگار می کشید. گیله مرد فکر کرد همین الان بهترین فرصت است که او

را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می لرزید. تصوّر مرگ دل خراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی دانست که از سرما می لرزد یا از پریشانی ... اما محمّد ولی دست بردار نبود :

— «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه کارها هستی. یک کلمه حرف نمی زنی؛ می ترسی که خودت را لو بدهی.»

نفیر باد نعره های عجیبی از قعر جنگل به سوی کومه همراه داشت : جیغ زن، غرّش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گيله مرد دقیق تر گوش می داد، بیشتر می شنید. مثل اینکه ناله های دل خراش صغرا موقعی که تیر به پهلو ی او اصابت کرد نیز در این هیاهو بود اما شرشر کُشنده آب ناودان بیش از هر چیزی دل گيله مرد را می خراشاند. گویی کسی با نوک ناخن، زخمی را ریش ریش می کند. دندان هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریزش آب به هم می خورد و داشت بی تاب می شد.

آرامشی که در اتاق حکم فرما بود، ظاهراً محمّد و کیل باشی را مشکوک کرده بود. او می خواست بداند که آیا گيله مرد خوابیده است یا نه.

— «چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه تون واجبه»

— «تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی ...»

این را گيله مرد گفت. صدای خفه و گرفته ای بود. و کیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گيله مرد به منزله آذیر بود. در یک چشم به هم زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان لحظه که نور زرد و دود بنفش کم رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گيله مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمّد ولی برای روشن کردن کبریت پاشنه تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگه داشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله کبریت لوله هفت تیر و یک چشم باز و سفید گيله مرد دیده می شد. و کیل باشی گیج شد.

— «تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!»

لوله هفت تیر شقیقه و کیل باشی را لمس کرد. گيله مرد دست انداخت بیخ خرش را

گرفت و او را کشید توی اتاق.

— «صبر کن، الآن مزدت را میدارم کف دستت. رجز بخوان^۴. منو می‌شناسی؟ چرا

نگاه نمی‌کنی؟...»

باران می‌بارید اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم کم باز می‌شدند.

— «می‌گفتی از هیچ کس باکی نداری! ترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفه‌ات

می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی تو بچه‌ منو بی‌مادر

کردی. نسلتونو ورمی دارم. بیچاره تون می‌کنم.»

آن‌گاه تفنگ را از دستش گرفت. و کیل باشی مثل جرز* خیس خورده وارفت.

گیله مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت :

— «بلندشو، هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم

گلویت را گاز بگیرم. دلم داره خنک میشه...»

از فرط درزندگی له‌له می‌زد. نمی‌دانست چطور دشمن را از بین ببرد. دستپاچه شده

بود. در نور سحر، هیکل کوفته و کیل باشی به تدریج دیده می‌شد.

— «آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها

یاد گرفته‌ام. میگی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه

و زندگی آواره مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونده، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خود

تو منو تلکه کردی؟^۵ عمرت دراز بود؛ اگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن

هم پوسونده بودی. کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟

نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بیخودی می‌گیرید؟ چرا بیخودی

می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند؛ کدام یک از

ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟»

زبانش تیق* می‌زد؛ به حدی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. و کیل باشی

دو زانو و پیشانی‌اش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ

می‌کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتاق. «نترس، این جور می‌کشمت.

بلندشو، می‌خواهم خونتو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که

من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشوا!»
اما وکیل باشی تکان نمی خورد. حتی با لگدی هم که گילה مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان‌های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گילה مرد دست انداخت و یخه پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه صبح باران خورده قیافه وحشت زده محمد ولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشم‌هایش سفیدی می زد. بی حالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد و خرخر می کرد.

همین که چشمش به چشم براق و برافروخته گילה مرد افتاد، به تته پته افتاد. زبانش باز شد.

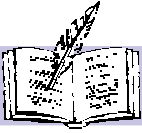
— «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه‌های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود...»

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه* مأمور، مانند آبی که رو آتش بریزند، التهاب گילה مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه خودش که در گوشه کومه بازی می کرد، افتاد، باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی‌غیرتی محمد ولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت. گילה مرد در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانی‌اش را برتن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می دادند، به گوش می رسید.

* * *

در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گילה مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت. مأمور دوم کار خود را کرد.



توضیحات

- ۱- نام دو محل است در خطه گیلان.
- ۲- انباری برای نگه داشتن برنج.
- ۳- لاور: رهبر
- ۴- رجزخواندن: کنایه از خودستایی کردن، در اینجا منظور تمسخر و تحقیر محمدولی است.
- ۵- تلکه کردن: پول یا مالی را با مکر و فریب از کسی به دست آوردن.



خودآزمایی

- ۱- چه عاملی مانع از آن شد که گیله مرد محمدولی را از پای درآورد؟
- ۲- نویسنده، اوضاع اجتماعی عصر خود را چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- چرا مأمور دوم گیله مرد را کشت؟
- ۴- نویسنده در چند جای داستان از صدای جیغ زنی که در جنگل پیچیده است، یاد می کند؛ مقصود او چیست؟
- ۵- هر کدام از سه شخصیت: محمدولی، گیله مرد و مأمور دوم، نماد چه انسان هایی در عصر خود هستند؟

سیمین دانشور، همسر جلال آل احمد در سال ۱۳۰۰ در شیراز به دنیا آمد. نخستین مجموعه داستان او «آتش خاموش» در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. مشهورترین اثر دانشور «سووشون» نام دارد که داستان زندگی مشترک زری و یوسف (دو قهرمان اصلی کتاب) است. نویسنده همچنین به شرح و توصیف زندگی اجتماعی مردم فارس در خلال جنگ جهانی دوم و تسلط انگلیسیان می پردازد. دغدغه ها و مسائل عاطفی یک همسر وفادار در این داستان به خوبی بیان گردیده است. این کتاب به چند زبان زنده دنیا نیز ترجمه شده است. آنچه می خوانید گزیده ای از دو فصل این داستان بلند است:

سووشون

زری سوار اسب می شود و از مزارع درو شده می گذرد. گندم ها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاه ها را جمع می کنند و با طناب سیاهی می بندند و بار الاغ می کنند. از کنار هر مزرعه ای که می گذرد، مردها در مزرعه ها، به او سلام می کنند. و او «نه خسته» ای می گوید و می گذرد.

به کنار مزرعه آخری می رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زن های خوشه چین، به قطار، کنار مزرعه نشسته اند و سرشان به طرف مزرعه است. همه شان چارقده سیاه بر سر دارند. می دانند که یوسف همیشه به مردها می گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چین ها بیاید.» و به همین جهت است که زن های خوشه چین دو تا جوال* با خود می آورند.

یوسف را می بیند که عبای نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته یوسف هم او را می بیند و همان طور با عبا به پیشوازش می آید. بغلش می زند و از اسب به زمین می گذاردش.

پشت آسیاب، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می گرداند آبیاری

می شود. یوسف پا می شود و می رود و وقتی برمی گردد، دامن عبایش پر است. آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می آورد. یک قوری بند زده سیاه شده هم گوشه منقل هست. منقل را کنار قالیچه می گذارد. یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی دارد. بلال ها را روی آتش می گذارد و با سر یک قوطی مقوایی که آسیابان به دستش می دهد، بلال ها را باد می زند.

... زری و یوسف می آیند به سراغ خوشه چین ها. جوال های آنها پر است. هر دو جوال را با طناب به هم وصل کرده اند. مردها کمک می کنند و جوال ها را روی دوش زن ها می گذارند. زری همراه زن میان سالی می شود که آخر از همه راه افتاده است و می پرسد: «مادر چرا چارقده سیاه سر کرده ای؟»

زن انگار نمی شنود. به جای جواب دادن دعا می کند: «پیرشوی تنه جان. خدا عمر و عزّت را زیاد بکند.»

زری از نو می پرسد: «چرا همه تان چارقده سیاه سر کرده اید؟»

زن این بار می شنود، می گوید: «تصدّق قد و بالات بشوم. امشب شب سووشون است. فردا روز سوک است. اگر بلدچی خان آمده باشد، الآن که راه بیفتیم خروس خوان می رسیم ... ما که برسیم دهل می زنند ... طبل می زنند...»

زری می پرسد: «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می دهد: «نه جان دلم، با مال^۲ می رویم. غلام شما محمّدتقی، مال آورده؛ زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یک جوال پر بابت کرایه می گیرد.» زن می ایستد. چانه اش گرم شده. باز می گوید: «ما که وارد می شویم دور تا دور میدان می گیریم می نشینیم. چای داغ می آورند. نان پادرازی، نان زنجبیلی می آورند. شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می دهند ... وسط میدان همیشه* گذاشته اند. آتش می کنند. یکهو نگاه می کنی، می بینی رنگ شب پریده. اما هنوز آفتاب زده که قربانش بروم، سر کوه سوار بر اسبش پیدا می شود. انگار همان طور سواره نماز می خواند. قرآن به سر می گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می کند. بارِ اِلهَا ... خودش سیاه پوش است. اسبش سیاه است. می آید و با اسب از روی آتش رد می شود.

دهل می‌زند، طبل می‌زند و یکهو می‌بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»
زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می‌پرسد: «خوب، بعد چه می‌شود؟»
زن از جمع خوشه چین‌ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آنهاست. زری متوجه می‌شود
و می‌گوید: «برو تا به آنها برسی. دیرت می‌شود.»

زن می‌گوید: «تا باروبنه را ببندند و بچه‌ها را سوار کنند، به آنها رسیده‌ام» و ادامه
می‌دهد: «تصدقت بشوم تو ولی نعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم.»^۳
زری می‌گوید: «خوب بیا با هم برویم، توی راه برایم می‌گویی.» و از نو با هم همراه
می‌شوند، زن میانسال می‌گوید:

— «قربانش بروم، تک و تنها می‌آید سی^۴ میدان. دور میدان یواش یواش می‌گردد.
فکری است.^۵ چطور یک تنه با آن همه دشمن لعین جر بکند؟»

تک و تنها، منتظر آن لعین‌ها، همان‌طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه
تیر و کمان، آفتاب هم سر تا سر میدان را گرفته ... آن لعین‌ها سوار بر اسب از چهار گوشه
میدان تاخت می‌کنند. سی چهل نفر می‌ریزند به سر مبارکش. جر می‌کنند ... دهل می‌زند.
آی می‌زند و می‌کوبد. آی تند می‌زند؛ همچین که دل آدم از جا کنده می‌شود.

آخر عاقبت اسبش را پی می‌کنند و از اسب می‌کشندش پایین. دهنه اسب را می‌اندازند
به گردن مبارکش. زین اسب را می‌گذارند روی دوشش. گت* و بغلش را می‌بندند و او
آخ نمی‌گوید. اسب لخت سیاهش هم همان‌جا می‌ایستد و شیهه می‌کشد. همچین که در
تمام میدان صدایش می‌پیچد. یکی از آن لعین‌ها لباس غضب بر کرده، می‌آید و دهنه اسب
را که به گردن حضرت انداخته‌اند می‌گیرد. خودش سوار است و آن اسیر غریب بی‌کس،
پیاده. دؤر تا دؤر میدان می‌دواندش و او هی می‌خورد زمین و هی بلند می‌شود. سر و
پکالش خینی می‌شود.^۷ لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می‌شود ... اما او نه آخ می‌گوید
و نه خم به ابرو می‌آورد.»

زن میانسال گریه می‌کند و اشکش را با گوشه چارقد سیاهش پاک می‌کند. دماغش
را هم می‌گیرد و اشک‌ریزان ادامه می‌دهد.

— «بعد آن لعین از اسب پیاده می‌شود، شمشیر می‌زند به نای مبارکش. صورتش را

مثل گوسپند می پوشاند و سرش را می گذارد لب تشمت ... کاردش را جلو ما تیز می کند. آی تیز می کند ... اما قدرت خدا کارد نمی برد. آن وقت به رو می خواباندش و کارد را می گذارد پشت گردنش. سُرنا همچین سوزناک می زند... همچین سوزناک می زند. یکپهو می بینی اسبش خود به خود خین آلود شد. تمام یالش پر از خین شد خودم چند بار با دو تا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.»

... «ما زن ها کاه به سرمان می ریزیم. مردهایمان نفری دو تا خشت دست می گیرند. خشت ها را به هم می زنند خاک و کاه می ریزد روی پایشان. خشت ها را بالا می برند و روی سرشان به هم می زنند؛ خاک و کاه می ریزد روی سرشان...»

زری احساس می کند پلک هایش داغ شده، نزدیک است دست در گردن زن میان سال بیندازد و همپای او گریه کند. اما دیگر به «درخت گیسو» رسیده اند. زن دعا و خدا حافظی می کند و لابد محمد تقی است که جلو می آید. کمک می کند و جوال ها را از روی دوش زن برمی دارد و سوار بر قاطرش می کند... .

... زری و یوسف سوار اسب می شوند و هم عنان، اسب می تازند. زری از یوسف می پرسد: «تو می دانی سووشون چیست؟»

یوسف می گوید: «یک نوع عزاداری است. همه اهل ده بالا امشب می روند.»



یوسف همسر زری یکی از زمین داران آگاه و متکی به ارزش های بومی است که حاضر نمی شود با فروش آذوقه به بیگانگان بر وسعت قحطی بیفزاید. بیگانگان و عوامل دست نشاندۀ آنان بارها به خانه یوسف می آیند تا از او آذوقه بخرند اما یوسف قبول نمی کند. در آخرین فصل رمان می خوانیم که یوسف با چندتن از آنان درگیر می شود. وحشت زری از به خطر افتادن یوسف، ذهن او را مشغول می کند و در خواب های آشفته اش او را سیاوشی دیگر می بیند. عاقبت روزی جسد یوسف را می آورند:

تا ساعت نه، نه و نیم، باغ دیگر از مردهای سیاه پوش پر شده بود و هنوز هم دسته دسته می آمدند. دستۀ آخری زنجیر داشتند و آخر سر، حجلۀ قاسم آوردند که زری به دیدن آن خواست شیون بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

خان کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم، هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته آید،

خوب بسته‌اید دیگر. اما اینکه جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذبالله، حرفش را هم تزنید، با قشون خارجی که در شهر است... بلوا می‌شود... بیخود این همه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید اینجا...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما با یوسف هم قسم شده بودیم. حالا او را کشته‌اند، می‌خواهند همین‌طور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شما هم اعتراض به این سادگی را...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته‌اند. حدّ اقل کاری که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگی‌اش هی ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می‌ترسیم؟ آب از سر من یکی که گذشته...»

خان کاکا گفت: «ای‌والله زن داداش... عجب روی ما را سفید کردی! چرا ملتفت نیستی زن؟ وقتی این همه آدم راه افتاد، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد، کی دیگر می‌تواند جلویشان را بگیرد؟»

عمّه گفت: «خان کاکا، فعلاً تو هستی و نعش برادر؛ منشین و تماشا کن که خونش پایمال بشود.» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد.

خان کاکا گفت: «اطّلاع دقیق دارم که جلوتان را می‌گیرند، آن وقت کشت و کشتار می‌شود. من اجازه نمی‌دهم. آن ناکام به آزار مورچه‌ای هم راضی نبود. با رعیتش مثل یک برادر بزرگ‌تر تا می‌کرد... روحش را معدّب نکنید.»

زری آهی کشید و گفت: «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم، می‌دانم که همیشه از شجاعت... از حق...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند. اما چراغ‌های ذهنش روشن بود و او می‌دانست که دیگر هیچ کس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغ‌ها را خاموش بکند. آب دهانش را فرو داد و گفت: «همه کارهایی را که می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید...»

اگر حالا نکنید دیگر هیچ وقت فرصت نیست.»

تأملی کرد و رو به خان کاکا افزود: «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود... اما حیف که دیر به این فکر افتادم. بگذارید به جبران این نادانی، در مرگ شجاع‌ها خوب گریه کنیم.»

سید محمد زیر لب گفت: «رحمت به شیر پاکت.»

مردهای سیاه‌پوشی که نمی‌شناخت گفتند: «آفرین!»

مرتضایی گفت: «(و لکم فی القصاص حیوةٌ یا اولی الالباب.)»^۸

فتوحی گفت: «این طور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته

شده، می‌دانیم.»

زری بیش از این نمی‌توانست سر پا بایستد. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت: «جنازه‌اش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم با شما جرّ و بحث بکنم اما تا زنده بود دست بیخ گلویش گذاشتید و گذاشتند و او هی مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را به کشتن داد و حالا... بگذارید مردم در مرگش نشان دهند حق با او بوده... به علاوه با مرگ او حق و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند...»

خسرو و هرمز، اسب‌ها را به دنبال حجله قاسم هدایت کردند. خان کاکا خودش را به اسب‌ها رسانید و کفن خون‌آلود را از روی یکی از اسب‌ها کشید، مچاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارون‌ها و داد زد: «این چه مسخره‌بازی است درآورده‌اید! همه کار افتاده دست زن‌ها و بچه‌ها! استغفرالله، آدم را کُفری می‌کنند.»

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند. یا دو به دو قدم می‌زدند. در گذر فرعی مقابل، یک کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشید. پاسبان‌ها دسته تشیع‌کنندگان را که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد، سرپاسبان سوت کشید و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند اما علامت^۹، دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پر جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه‌ها و پیاده‌روها سلام می‌داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سرپاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید: «آقایان غیر از کس و کار مرحوم، همه

باید متفرّق بشوند» و منتظر ماند اما خان کاکا همان طور پشت به جمع ایستاده بود. زری به پشت سرش نگاه کرد. مردهای سیاه پوش هنوز، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند. صدایی گفت: «لا اله الا الله» و جمعیت یک صدا، کلام مقدّس را تکرار کرد.

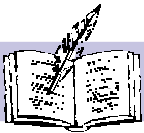
سریاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد: «می شنوید یا نه؟ جناب ابوالقاسم خان، از غصه نمی تواند حرف بزند... از شما تشکر کند. هوا گرم است. آقایان را به امید خدا می سپارد.» صدای آرامی از میان جمع گفت: «همه ما کس و کار آن مرحوم هستیم.»

حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سریاسبان و گفت «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته اند. در مرگش عزاداری می کنیم. همین.»

سریاسبان به صدای بلند گفت: «با زبان خوش به آقایان می گویم متفرّق بشوید. بروید. دکان هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه کسبتان را لغو می کنند. این دستور است. حالی تان می شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور...»

این بار ماشاءالله جلو آمد و گفت: «سرکار، داشت را که می شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهری مان را گرفته ایم. انگار کن، اینجا کربلاست و امروز عاشورا است؛ تو که نمی خواهی شمر باشی.»

کسی گفت: «یا حسین.» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد: «یا حسین!»



توضیحات

- ۱- وقتی خروس شروع به خواندن می کند؛ صبح زود.
- ۲- حیوان؛ راه مال رو؛ مسیر و جاده ای که چارپایان از آن می گذرند.
- ۳- قصّه گفتن
- ۴- در اینجا به معنی به طرف، به سوی
- ۵- در حال فکر کردن است.
- ۶- جنگیدن، در افتادن
- ۷- سر و صورتش خونی می شود.
- ۸- ای خردمندان، حکم قصاص برای حفظ حیات شماست (بقره ۱۷۸).
- ۹- علم مخصوصی است که آن را معمولاً در ماه محرم پیشاپیش دسته های عزاداری به حرکت درمی آورند.

در بالای آن لاله‌ها و پیکره‌هایی از مرغ و جز آن و در پایین آن شال‌های ترمه می‌آویزند و بر زبانه‌های فلزی بدنه‌اش پَر یا گلوله‌ای از شیشه رنگارنگ نصب می‌کنند.



خودآزمایی

- ۱- عبارت «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چین‌ها بیاید» یعنی چه؟
- ۲- نویسنده از مراسم سوگ سیاوش برای پروراندن داستان چگونه بهره گرفته است؟
- ۳- سه کنایه در درس پیدا کنید.
- ۴- نویسنده غم زری را در سوگ یوسف به چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۵- دربارهٔ آداب سوگواری در محل زندگی خود تحقیق کنید.
- ۶- در کدام عبارت از درس مفهوم این بیت حافظ آمده است:

اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن

آورده‌اند که ...

شیخ ما گفت - قَدْ سَ اللّهُ رُوحَه - که وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و آن دانه زیر و زیر می‌شد و آن مور با آن زیر و زیر می‌آمد و به جهد و حیلۀ بسیار آن را می‌کشید و مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته* و افگار* می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یک دانهٔ مُحَقَّر چندین مذلت* می‌کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های بالذت بی این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته، به مراد خویش به کار می‌برم. پس مور را با خویشتن به دگان قصابی برد؛ جایی که گوشت نیکو و فربه‌تر بود. بنشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دونیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: «هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بُود، چنانش کُشند که نخواهد و مرادش نَبود».

اسرارالتوحید



آواز عشق

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
 ما به فلک می رویم، عزم تا شا که راست؟
 ما به فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم
 باز همان جا رویم جمله، که آن شهر ماست
 خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون تریم
 زین دو چرا گذریم؟ منزل ما کبریاست
 بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
 قافله سالار ما فخر جهان مصفاست
 از مه او مه شکافت، دیدن او بر نتافت
 ماه چنان بخت یافت، او که کینه گداست
 بوی خوش این نیم از شکن زلف اوست
 شعله این خیال زان رخ چون «والضحی» است
 خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان
 کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست؟
 آمد موج آلت، کشتی قالب بیست
 باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقات
 مولوی